

طربخانه حافظ

سو گسرای خیام

عبدالمعظم صاعدی

ورفیع حاصل هنرش (شعر) را عرصه بازتاب کدام اعتقاد روشن و یا باور تیره قرار دهد و خیل مشتاقان هنر را با خود به کدام فرود و فراز معنوی کشانده و به کدام برزخ، بهشت یا دوزخ رهنمون شود.

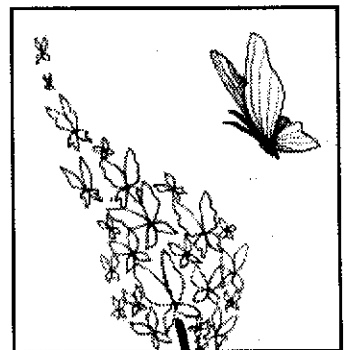
در سرزمینی که شعر آینه تمام هنرهاست، هیچ مورخ، فیلسوف، جامعه شناس و حتی دانشمندی، بدون استمداد از شعر توفیق نخواهد یافت گزارشی صحیح از اوضاع تاریخی، اجتماعی، علمی و جلوه های معنوی و مادی مردم را به ثبت رسانده و به طور کامل، حق مطلب را ادا نموده، و از عهده آن برآید. ادراک این نکته، و بذل توجه به چنین مهمی، مسوولیت خطیر شاعران را در این خطه پررنگ تر به آنان گوشزد می کند و شاعر را هر لحظه بیشتر از پیش، به راست کرداری و درست گفتاری موظف می سازد.

انسان به دلیل فطرت توحیدی خویش، خواستار و خریدار هنر است و همچنانکه آمد، در اقلیمی که تنها هنر قابل عرضه برای اکثر طبقات آن، جز (کلام) وسیله ای دیگر نیست، شاعر، باید بداند مردمش را به کدام سمت و سو فرامی خواند، و تشنگان طبیعی هنر را به سراب می کشاند، یا بز سر آب.

عصاره و چکیده هنر در ایران زمین جز شعر نیست. شعر، در زبان پارسی هنری است که از ادغام روحانی و دلپسند چندین هنر متولد شده است. و چون تا قبل از قیام مشروطه، رمان و قصه نیز رخنه ای در میان مردم نداشته است، از این رو می توان گفت تنها آموزگار و مربی راستین و معتبر عموم مردم پیش از گسترش سیاستهای جمعی، عنصری جز شعر نبوده است. طبقات مختلف و آحاد مردم، تنها با خواندن و تماس با شعر، از نوع اعتقاد پیشینیان خود، و نحوه زندگی و خصوصیات روحی آنها و سایر مردم در دیگر نقاط این مرز و بوم باخبر و مطلع می گشتند.

در جو چنین فرهنگ مدغم و معصومی که مردم، حرف ها، ایده ها، و آرزوهای خود را تنها از زبان یک هنر (شعر) می شنوند و آنچه راهم می شنوند به دلیل آمیختگی با لطافت های هنر، حقیقت می شمزند، بی شبهه، مسوولیت شاعر که آمیزه ای از نقاش و مجسمه ساز، و معمار و موسیقیدان است بسیار سنگین و معظم می نماید. و در حقیقت این تنها شاعر است که به جای تمام هنرمندان دیگر در صحنه جامعه رخ می نماید تا آیا در چنان مقام شامخ

عبدالمعظم صاعدی، ذیل عنوان «طربخانه حافظ، سو گسرای خیام» به تفکر دو شاعر بزرگ در دو قالب متفاوت شعری می پردازد. به زاویه دید بینشی خیام، در رباعیاتش در باب زندگی و مرگ می نگرد و آن را با همین زاویه دید نزد حافظ غزلسرا مقایسه می کند. نتیجه می گیرد خیام «مرگ باور» است و حافظ «مرگ اندیش» وی با تبیین این دو استنتاج باور می کند خیام به پوچی زندگانی می رسد و حافظ با توجه به «عشق باوری» اش زندگی را سراسر نشاط می یابد.



در چنین اقلیمی، شاعر حقا باید این نکته مهم را مدنظر داشته باشد که: (شعر را مقصود گر آدم گری است - شاعری هم شیوه پیغمبری است)

با این مقدمه و بر این روند تطبیق تفکر دو شاعر پرآوازه پارسی گوی (حافظ و خیام)، در مواجهه شان با مسأله «مرگ» ما را به وظیفه هنری شاعر آشنا تر می سازد و وجهه سزاوارتر را به ما می نمایاند؛ که آیا، شاعر حافظانه و در مسیر و مکتب وی خوشتر است تا بسراید، یا آن که خیام وار و در مرام و مسلک او. مسأله «مرگ» یکی از مجهولات گزنده ذهنی بشر است و در طول تاریخ، هیچ صاحب اندیشه و متفکری نیست که ناکامی در عدم کشف هویت این مجهول به درد و دریش نشانده باشد.

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل
هر بند گشاده شد به جز بند اجل

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قلم از نهاد بیرون نهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورده است تو را
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

در این که «مرگ» یکی از صدها حقیقت ملموس این عالم است تردیدی نیست همچنان که «زندگی» کفه رنگین دیگر این حقیقت است و در راستای کشف و ابراز چنین واقعیتی به زبان شعر، خیام تنها شاعری نیست که خواب و راحت از او سلب شده و آشفتنگی همسایه خیالش! تا به آن جا که چندان دچار یأس فلسفی شود که حقیقت زندگی را نیز «مرگ» پنداشته و بر این اساس، گذشته و آینده را نیز نفی و انکار می کند.

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست
و همچنان همه امور جاری در عالم را برآمده از اعماق «جبر» و شناور در سیلاب «هیچ و پوچ» می داند.

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
توان به امید شک همه عمر نشست
هان تا نتهیم جام می از کف دست
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

قومی متفکرند اندر ره دین
قومی به گمان فتاده در راه یقین
می ترسم از آن که بانگ آید روزی

□ خیام گرچه در برداشت های خود

به ما «دروغ» نمی گوید اما ما را به

«راستی» نیز دعوت و تشویق

نمی کند. با خواندن شعرش

لحظاتی احساس آزادی از قیود

می کنیم، لیکن در نهایت، بلا تکلیف

و معلق می مانیم. شعرش با ارائه

فضایی نه زمینی - نه آسمانی،

خواننده را به برزخی از

پرستش های آزار دهنده

و بی پاسخ پرتاب می کند.

*
چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رأی من و توست
از موم به دست خویش هم نتوان کرد

*
نیکی و بدی که در نهاد بشرست
شادی و غمی که در قضا و قدرست
با چرخ مکن حواله کاندنره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست

و با چنین طرز تفکری، طبیعی است که حاصل علم و اراده آدمی را نیز بیهوده و ناچیز انگاشته و بر پله های چنین باور و نتیجه حاصل از آن، حکم به خوش بودن در لحظات، و لذت جویی دایمی صادر کند.

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش «دمی» که زندگانی این است

*
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم
با هفت هزار سالکان سر به سریم

نقد و اعتراض بر خیام نه بر کنکاش های بخردانه این فرزانه دانشمند برای حل مسأله و معضل «مرگ» است، بلکه انتقاد به «مرگ باوریهایی» اوست که زندگی نیز با تمام جلوه هایش در هاله آن، تخطئه و مهمل می شود:

افلاک که جز غم نفرزیند دگر
تنهند به جا تا نریزیند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می کشیم نایند دگر

فضای نیمی از رباعیات خیام، سوگ سرایی هایی است که مصالحت آن از «مرگ باوری های» وی فراهم آمده است. شیون های او در این سوگ سرایی ها حل هیچ مجهولی را نوید نمی دهد و او در این سوگ سرا به هر مخده ای تکیه می زند تشویش و ناآرامی جاننش را ترک نمی کند و جرعه ای آب گوارا حنجره اش را بدون احساس خراشی، تازگی نمی بخشد:

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را ز کس دگر نمی باید خواست

در سوگ سرای خیام، مرگ با دستی سرد و سرشتی منجمد گلوی «زندگی» را چسبیده و پوست شادی ها و عضلات امیدواری ها را می درد. در سوگ سرای این شاعر، «مرگ» دزدی است با چراغ آمله در قصر آرزوها، و رهزنی است گردنکش، تا قافله عمر را به

کای بی خبران راه نه آن است و نه این

*
بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش چرا ز من می دانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا به چه حجتم به داور خوانند

*
گر آمدنم به خود بدی نامدنی
ور نیز شدن به من بدی کی شلمی
به ز آن بندی که اندرین دیر خراب
نه آملدی، نه شلمی، نه بلدی

کار اعتقاد خیام به استغراق عالم و آدم در جبر مطلق به همین جا پایان نمی گیرد؛ چرا که چنین باوری لازمه طبیعی اعتقاد خیام به «مرگ باوری» است به عقیده او «مرگ» آینه تمام نمای همین جبر است که به گفته شاعر هر ذره و قطره ای در قساوت و قدرتش گرفتار می باشد:

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من می دانی
در گردش خویش اگر مرادست بدی
خود را برهانیلمی از سرگردانی

وین عالم پر فتنه و پر شور بین
شاهان و سران و سروران زیر گلند
روهای چومه در دهن گور بین

خیام اگر چه در برداشت های خود به ما «دروغ»
نمی گوید؛ اما ما را به «راستی» نیز دعوت و تشویق
نمی کند. با خواندن شعرش اگر چه لحظاتی احساس
آزادی از قیود می کنیم؛ لیکن در نهایت، بلا تکلیف
و معلق می مانیم. شعرش با ارائه فضایی نه زمینی -
نه آسمانی، خواننده را به برزخی از پرسش های
آزاد کننده و بی پاسخ پرتاب می کند.

گاه هر کلمه از شعرش در عریانی صراحت هایی که
چندان الزام به طرح آنها نیست، خنجری می شود که
بر کتف آرامش های روان ما می نشیند و تبدیل به
شمشیری دود می گردد که احساس زندگی و زنده
بودن را در وجود مخاطب به هلاکت می کشد. و
اینها به دلیل «مرگ باوری» های شناخته ترین شاعر
پارسی زبان در جهان امروز است.

او شبیه به جلادی است که با دشنه کلامش تمام
امیدهای روح و آرزوهای جان را یکجا در وجود
انسان نابود می کند. در قلمرو رباعیاتش، حکومت
با مرگی است که مرادف نیستی است. نیستی به
معنای پوچی و بیهودگی. نیستی به معنای هیچ هیچ،
نه آنکه به معنا و مصداق استحاله و دگرگونی. به زعم
خیام، سلطان سریر و امیر فرمانروای زندگی، تنها و
تنها مرگ است. جوی لحظه ها، رود ساعت ها،
دریای روزها و شبها و اقیانوس ماه ها و سال ها،
بی وقفه و ناگزیر به اعماق دره های دهشتناک و
مرموز مرگ می ریزند. کائنات در طوفان مرگ
رهسپارند و انسان موجودی ناچار و بی گریز است
که جز فرسودن خویش با «خواب و جام» راهی
بخردانه ترش نیست:

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سر مست بدم چو کردم این اوباشی
با من به زبان حال می گفت سبو
من چو تو بدم تو نیز چون من باشی

چون عهد نمی شد کسی فردارا
حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که به زیر خاک می باید خفت

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر کس به مراد خویش تک تک بدوند
این کهنه جهان به کس نماند باقی

□ شمس الدین محمد حافظ، از نظر

اتکا به مکتب عرفان، نه تنها مانند

خیام «مرگ باور» نیست

که «عشق باور» است.

بعضی به نیرویی یقین دارد

که ضد مرگ و نیستی است،

به همین اعتبار، کلامش درباره

«مرگ»

نیز سایه استمرار وجود ما،

در عوالم دیگر می شود

و مایه امتداد انسان قابی نهایت

می گردد.

شیخونی، تاراج کند. از تمامی زیر و بم هستی، و
فرود و فراز خلقت، این سیمای مرگ است که به خیام
رخ می نماید. «مرگ باوری» آن چنان بندبند وجود
او را از خود آکنده است، که یگانه حقیقت موجود و
تنها اصالت قابل قبول را مرگ می داند و هر عنصر
و ارزش دیگری را تصنیی و غیر اصیل و قابل انکار
می پندارد.

بر شاخ امید اگر بری یافتی

هم رشتهی خویش را سری یافتی

تا چند به تنگ نای زندان وجود

ای کاش سوی علم دری یافتی

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم

پس بی می و معشوق خطایی است عظیم

تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم

چون من رفتم، جهان چه محدث چه قدیم

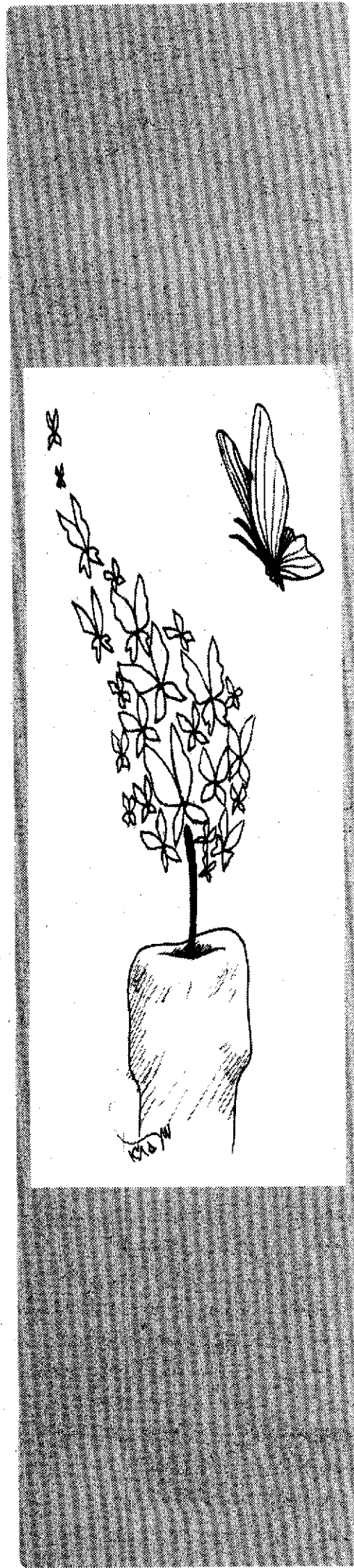
و در چنین وضعیت فکری، طبیعی است که زندگی

امری موهوم و مذبوم باشد، تا جایی که شاعر رد پای

زندگی را نیز در سردی های گور خاموش

جستجو کند:

ای دیده اگر کور نه ای گور بین



رفتند و رویم و دگر آیند و روند

خیام تنها چشمی را که در این سرای ناپایدار، بیدار و بینا می بیند، چشم «مرگ» است و تنها مرگ است که در چشم این بزرگترین رباعی سرای فارسی زبان، موجودیتی حقیقی و حقوقی دارد.

زندگی در دیده این دانشمند عظیم الشان با هویت رنگارنگش عروسک و لعبتی است بازیچه و دستخوش مرگ ترفندباز، و مرگ مکاره و محتال ای است که فقط در فکر خنجر زدن از قفا، و نیست و نابود کردن همه چیز است.

در عروق افلاک و رگ های خاک، تنها مرگ است که تنفس می کند و خیزش خون هستی را می مکد. در سوگسرای که «مرگ باوری های» شاعر بر او تحمیل کرده، انسان در «انتظار آبادی» سرگردان است که به هیچ سویی جز آرواره های خون آشام مرگ راه نمی برد.

«مرگ باوری» و یأس ناشی از آن، فرزانه ترین عالم روزگاران را، دچار چنان حالت دلزدگی از پیرامون خویش نموده که حتی اشرف مخلوقات هستی، یعنی انسان را این گونه جسارت آمیز وصف می کند.

گاوی است در آسمان و نامش پروین

یک گاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت باز کن از روی یقین

زیر و زیر دو گاو، مستی خربین

باری... تصویر و تفکرات فوق الذکر را، از معنا و مفهوم مرگ و زندگی، در کلام شاعر بی بدیلی مشاهده می کنیم که شعرش به جهت عظمت و عزت خاص خود، تقریباً به تمام زبان های زنده دنیا به ترجمه درآمده است و چنین استقبالی از هیچ شاعر فارسی زبان به عمل نیامده و یقیناً نخواهد آمد. لیکن همچنان که در صدر این مقال ملاحظه شد، در این جولانگه، یعنی، اندیشه به مرگ، تنها خیام نیست

که به میدان آمده، بل در این طراز، بزرگی رانمی یابی که به طرزی اندیشه به مرگ، استخوانش را نلرزانده و به گفتار و نوشتار در این باره اش نکشانده باشد. با این تفاوت که آن بزرگان «مرگ اندیش» اند، یعنی «مرگ» را نیز چونان بسیاری امور دیگر «اندیشه» کرده اند نه آن که «باور»، که انسان زنده به آنچه زندگی را باور می سازد، باور می بندد.

از جمله این بزرگان شمس الدین محمد حافظ، غزلسرای لسان الغیب است، که به لحاظ اتکاء به مکتب عرفان، نه تنها «مرگ باور» نیست که «عشق باور» است. یعنی نیرویی را یقین و باور دارد که ضد مرگ و نیستی است. به همین اعتبار، کلامش درباره «مرگ» نیز سایه استمرار وجود ما، در عوالم دیگر می شود و مایه امتداد انسان تا بی نهایت می گردد. باری... حافظ نیز از چنین لطیفه غیر قابل انکار، یعنی نقش مرگ در زندگی، تصویرهای بسیار روشن و تابلوهایی زنده در ابعاد شفاف و

در آن دنیا نیز معتبر است.

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری

که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

و حال که «گوهر معرفت» را از این دنیای فانی به جهان باقی برده، این حق اوست که این چنین دم از سخاوت و داد و دهش زند و این دعوی از جانب او مبالغه نیست. و این حافظ «عشق باور» است که زندگان را بر سر تربت خود چنین صلامی دهد:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حافظ از دریچه عشق عرفانی به «کارگاه هستی» که زندگی و عمر، شاخه ای از آن است می نگرد و با آگاهی به اینکه روزی «کار جهان» سر خواهد آمد، و مرگ فرا خواهد رسید، برخلاف خیام، بی آنکه دچار یأس و پریشانی و دلزدگی و تنفر از زندگی شود، به صبغه اعتقادی خویش فریادی نوشین برمی آورد که: عاشق شو و رنه روزی کار جهان سر آید

ناخواننده درس مقصود از «کارگاه هستی»

و با این فریاد به رسایی اعلام می دارد که تحسرو افسوس، در نخواندن و عدم ادراک «درس مقصود» از کارگاه هستی است نه در فرارسیدن مرگ (ترک دنیا) که لازمه ظهور در عوالم دیگر و زندگی در آنهاست. حافظ در اوج «عشق باوری»، مرگ را با صراحت، سفری ساده از گرمگاه بستر تا قصر حورالعین می داند که در همین دنیا نیز، در سایه نوع اندیشه اش نسبت به مرگ، برایش فراهم بوده است.

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

فردا شراب و کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

در جمع بندی زیر، نظری عمیق تر به ایاتی دیگر از خواجه حافظ که در موضوع «مرگ» به جا مانده، بیفکنیم و ملاحظه کنیم، مشام جانمان آیا دچار هیچ بوی گزنده ای از یأس و ناامیدی می گردد؟ و در این زمینه آیا هیچ شباهتی میان رشحات افکار حافظ شاعر و خیام شاعر وجود دارد؟ خیام شاعر یعنی

چهره دوم خیام منجم، فیلسوف، حکیم، ریاضیدان، پزشک، یعنی خیامی که تألیفات باقیمانده از وی، تمام قلمروهای علمی عصرش را شامل می شود، و گنجینه ای شگفت از دانش و فرهنگ برای تا امروز بشریت است. این اشعار را ملاحظه کنیم و انصاف دهیم در سرزمینی که بنا به ملاحظات شرعی، تمام هنرش مدغم در شعر است و مردمش شعر را هنری مقدس، و مرشد و راهنمایی بی چند و چون می دانند، همچنانکه در ابتدای این

مطلب پرسش شد: آیا خوشتر است شاعر خیام وار

□ حافظ از دریچه عشق عرفانی به

«کارگاه هستی» که زندگی و عمر،

شاخه ای از آن است می نگرد و با

آگاهی به اینکه روزی «کار جهان»

سر خواهد آمد، و مرگ فرا خواهد

رسید، برخلاف خیام، بی آنکه دچار

یأس و پریشانی و دلزدگی و تنفر از

زندگی شود، به صبغه اعتقادی

خویش فریادی نوشین

برمی آورد که:

عاشق شو و رنه روزی کار جهان سر آید

ناخواننده درس مقصود از «کارگاه هستی»

گونگون دارد. تصویرهایی که به دلیل سلوک و عرفان این شاعر، از شعرش برخلاف سوگسرای خیام طربخانه ای ساخته که «مرگ» نیز در آنجا به سماع و پایکوبی می پردازد.

به مواجهه مستقیم حافظ با «مرگ» در تابلوی زیر نگاه کنیم و ببینیم که وی چگونه خیال «مرگ» را از امکان دسترسی به خویش راحت می کند و دوام و بقای خود را مسجل می داند:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شده به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چنانکه آمد، حافظ برخلاف خیام که «مرگ باور» است، «عشق باور» است. وی به عشق عرفانی معتقد است و در باور داشتش، «مرگ» ادامه طبیعی زندگی و شکفتن در حیات های دیگر است. چرا که عشق عرفانی، نیستی ناپذیر است و آن کس که در هوای چنین عشقی تنفس نموده، نه تنها هرگز نخواهد مرد، بلکه پس از ترک این دنیا و در عالم دیگر نیز همچنان می تواند عامل هدیه همت و ملذذ برزندگان این دنیا باشد. چرا که وی، به فرمان عشق عرفانی در

زندگی این دنیا، «گوهر معرفت» را اندوخته، همراه خود به جهان دیگر برده است. تنها کالا و جنسی که

بسراید یا حافظ گونه بگوید؟

و در این باره یعنی مواجهه با مسأله مرگ، نه تنها مرگ را «قیچی» نداند بلکه «سوزنی» ضرورت تصور کند که ما را به عالمی دیگر و به واقع برتر می دوزد عالمی که بر بنیاد استدلالات علمی و فلسفی محکم، همه حرکت است، برخاستن است، قیام است، امتداد و استمرار است، برآمدن و غبار نگشتن است. به عالمی با این مشخصات:

حافظار روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات بر نددت به بهشت

*

قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ

اگر چه غرق گناه است می رود به بهشت

*

من چو از خاک لحد لاله صفت بر خیزم

داغ سودای تو ام سر سویدا باشد

*

روز مرگم نفسی و عده‌ی دیدار بده

وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد بیر

*

چشمم آن شب که به شوق تو نهد سر به لحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

*

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم دوزد از کفن بر آید

*

کشته‌ی غمزه خود را به زیارت دریاب

زان که بیچاره همان دل نگران است که بود

*

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله بر آید

*

دامن مفشان از من خاکی که پس از من

زین در نتواند که برد باد غبارم

*

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من

که روز واقعه پا و امگیرم از سر خاک

*

پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر

به می زدل بیرم هول روز رستاخیز

*

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد

که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

*

□ در سرزمینی که شعر آیین تمام

هنرهاست، هیچ مورخ، فیلسوف،

جامعه‌شناس و دانشمندی بدون

استمداد از شعر توفیق نخواهد

یافت. گزارشی صحیح از اوضاع

تاریخی، اجتماعی، علمی و

جلوه‌های معنوی و مادی مردم را به

ثبوت رسانده و به طور کامل، حق

مطلب را ادا کند و از عهده آن بر آید.

ادراک این نکته، مسوولیت خطیر

شاعران را در این خطه پررنگ‌تر

می‌کند و شاعر را هر لحظه بیشتر

از پیش، به راست کرداری و درست

گفتاری موظف می‌سازد.

نمود و با تکیه به کلام روشنگرش نوشت: به اعتقاد حافظ «مرگ» یعنی آزادی و حضور. آزادی از قفس تن و حضور در قفس جان!

و این همه مثبت‌نگری و حقیقت‌گروی درباره ماهیت مسأله «مرگ» حاصل نوع جهان‌بینی حافظ است، که محوری جز «عشق» ندارد. همان بنیان و اهرمی که غیبت و عدم حضورش در تفکر و باور خیام باعث منفی‌نگری او به کل نظام هستی و پوچ‌انگاری اش نسبت به حیات و عمر آدمی گشته و این چنین است که برخلاف سوگسرای خیام، ما با خواندن هر بیت از اشعار حافظ حتی درباره «مرگ» نیز حضور خود را در طربخانه‌ای احساس می‌کنیم که هر لحظه به سماع در آن اصرار و علاقه بیشتری در وجود خود می‌بینیم و در راه رسیدن به طربخانه هیچ برزن و روزنی نیست که حافظ برای رهروان، ظلمت‌زدایی ننموده و روشنایی را مهمان آن نکرده باشد.

در فضای این طربخانه و به برکت معمارش رشته‌های از هم گسسته باورها و اعتقاداتی که به سعادت و نیک‌بختی منجر می‌شود، به هم متصل گشته و گوشه‌های مبهم و رازناک مرگ و زندگی تابنده و شکوهمند می‌نماید.

در این طربخانه برعکس آن سوگسرا، به دلیل اعتقاد به «عشق» که تنها واسطه رسیدن به کنه حقایق هستی است، در چنبر آشوب یأس اسیر نیستی. و به کشتن و انتقام‌جویی از اوقات فرمان نمی‌گیری و به لذت‌جویی در هر «آن» و «لحظه» تحریک نمی‌شوی و مدام و بی‌وقفه دعوت به مستی، یا خواب نمی‌شوی، بلکه هر لحظه و هر آن توصیه به هشیاری و بیداری می‌شوی که لازمه نظم در امور و اغتنام فرصت است. چراکه در غیر این صورت، مانند همان سوگسرا، تنها و تنها تأسف، حاصل عمر و حیات خواهد بود. عشق، خواب را به هلاکت می‌کشد و عاشق یکسره «بیدار معشوق» است، و این همه صلا‌ی بیداری و هشیاری از جانب حافظ «عشق باور» به خواننده خود، دلیلی چنین غنی دارد:

قدر وقت ارشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

*

دریغا عشق شبگیری که در خواب سحر بگذشت

ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

قانون تحول و تغییر، واقعیت‌انگار ناپذیر طبیعت است، که خیام در طی تکامل اندیشه اش سخت به آن معتقد گشته است. زندگان می‌میرند، و تولد در استمراری ابدی همچنان صورت می‌پذیرد.

صبا، خاک وجود ما بر آن عالیجناب انداز

بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

*

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری

سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم ریم

*

بر سر تربت ما بامی و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان بر خیزم

حافظ به تبع «عشق باوری» و حاصل چنین تفکری

چنانچه ایات فوق گواهی می‌دهد، نه تنها «مرگ»

را راهی محتومه بر سر دار نیستی نمی‌پندارد، بلکه

در زیر لحد و قعر گور نیز خود را زنده می‌بیند و هر

لحظه به یمن عشق و معشوق آماده برخاستن، قیام

کردن، رستاخیز، برآمدن، بازپوستن، امید بستن،

آزاد گشتن، و با لاله‌ها دمیدن است.

و چنین خیال و آرزویی از شاعری «عشق باور» به

هیچ وجه آرزویی محال و ناممکن نمی‌نماید.

شاعری که جان اندیشه اش را درباره «مرگ» می‌توان

به صورت جمله‌ای، به آسانی و سهولت نقش اذهان

بهار بیجان می شود و خزان فرا می رسد، خاک از دل خود سبزه و گل به تماشای گذارد، و همین خاک آدمیان را بی هیچ ترحمی همچنان در نهفت خود جای می دهد. ماه و خورشید، دو چراغ بی دوام و ناپایدارند و هیچ قطره و ذره ای بر جای خود مقیم و مشهود نخواهد ماند. پس اینک که همه چیز زادم تغییر و تحول است، اصالت با کدام «ثابت» است، تا بدان معتقد گشت؟ آن ثابت کجاست؟ چیست؟ خیام... آری آن ثابت را بی وقفه در سؤال، فقط در سؤال جستجو می کند و هرگز ادامه نمی دهد که آن «ثابت» چنان چه هست، چگونه باید به او پیوست؟ و به دلیل «مرگ باور» بودن او هرگز به فکر پیوستنی نیست مدام در حال گسستن است. گسستن از خویش، از خلق، از بیداری، از عمر، و در یک کلام، گسستن از هر چه در پیرامون او رنگی از «بودن» نمودن دارد و بی شبهه اگر در فکر پیوستن بود. آن «ثابت» لایتغیر، خود، خیام را همچون دیگر طالبان و مشتاقان لقای خود به «عشق» رهنمون می ساخت و یقیناً شمسی دیگر از تیریزی دیگر بر مسیرش جلوه گری می نمود. و در آن صورت امروزه ما، در چهره بزرگترین ریاضیدان قرون وسطا و عظیمترین ستاره شناس دوران نهضت علمی اسلام، شاعری دیگر را مشاهده می کردیم. خیامی که از فرط پناه جویی به جام، دچار و سوسه های «خرد خام» نگشته و با همه چیز حتی آفریدگار سرچنگ و ستیز نمی داشت و خالق هستی را به طنز و جد به باز جویی و پرسش فرامی خواند، و با مسلمات اصول هستی و بدیهیات غیر قابل تشکیک از چشم انداز گلابه و تحقیر مواجه نمی گشت. خیام با آن عظمت شگفت انگیز علمی، اگر چون حافظ و مولانا به «عشق» می پیوست و از این یگانه رهگنبر به «عرفان» نقب می زد، ناگزیر از پذیرش اندیشه لادری و «ندانم گرای» و قائل به سفسطه و مغالطه نمی شد. و آن گاه که از چشم انداز «عشق عرفانی» حقیقت امور و اشیاء را می نگرست، همچون ره پویان این طریق به کنه موجودیت آنچه در پیرامون اوست نفوذ و سرایت می کرد و تنها بسنده به تماشایی سطحی از حادثات نمی نمود و در آن طیف چون حافظ و مولانا و هر عارف دیگری از «مرگ» نیز که خلنده ترین مقوله ذهنی بشر است کار افزاری می ساخت جهت بنا و احداث طریخانه ای که «مرگ» را نیز به رقص و شادمانی دعوت می کند.

طریخانه ای که در آن، فرجام زندگی، گنگ و ناپیدا نیست، و معمای هستی رازی سر به مهر، و سر خلقت گری ناگشودنی، و همه هر چه در آنجاست، بینایی و تماشا، مشاهده و رؤیت، ملاقات و حضور

□ طریخانه ای که بر خلاف سوگسرای خیام، جستجو و یافتن لذت های آتی را سعادت و غایت زیست آدمی نمی داند و در کف انسان چراغی می نهد که در هیچ تاریکی و توفان، خاموشی ندارد، و شعاع شعله اش تمام ابهامات و مجهولات ما را روشن می کند. چرا که معمار و بانی آن طریخانه، حافظ و شاعری «عشق باور» است، نه آنکه خیام، شاعری مرگ باور.

است. طریخانه ای که ترجیح سرود مجلسیانش چنین است. مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز و رنه در محفل رندان خبری نیست که نیست راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند هر آنکه خلعت جام جهان نما بکند من آنم که چون جام گیرم به دست ببینم در آن آینه هر چه هست همچو جم جرمه ماکش که ز سر ملکوت پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی گوهر جام جم از کان جهانی دگرست تو تمنا ز گل کوزه گران می داری طریخانه ای که در فضای رنگین کمائی آن هیچ

لبخندی عصبی و با کنایه، و هیچ خنده ای رعشه آمیز و جنون آسا نیست. طریخانه ای که هیچ مستمسکی برای نازیدن به خلق و نازیدن به خالق در آن نمی جویی و در ساحت پلکش «سرود زهره به رقص آورد مسیحا را!» طریخانه ای که احکام جاری بر انسان چه تکوینی و چه تشریحی، چه ازلی و چه ابدی، به هیچ وجه در آنجا تعبدی، جبری و بی منطق نیست. طریخانه ای که خرافه و موهومی در آن نمی بینی و نمی شنوی، تا با تازیانه ای از هجو و ژاژ خایی مجبور به مبارزه و محکوم نمودن آن باشی. طریخانه ای که بر خلاف سوگسرای خیام، جستجو و یافتن لذت های آتی را سعادت و غایت زیست آدمی نمی داند و در کف انسان چراغی می نهد که در هیچ تاریکی و توفان، خاموشی ندارد، و شعاع شعله اش تمام ابهامات و مجهولات ما را روشن می کند. چرا که معمار و بانی آن طریخانه، حافظ و شاعری «عشق باور» است، نه آنکه خیام، شاعری مرگ باور. و با این توضیحات همچنان که در صدر این مقال پرسش شد، راستی در سرزمینی که شعر در آنجا چکیده تمام هنرهاست، و قداست آن بر اهل آن اقلیم مسجل، آیا حافظ باید بود و حافظانه گفت، و یا خیام بود و خیام وار؟ و حقا خرد خروشمند خیام، منهای عشق و عرفان حافظ، جز تحیر و افسوس چه چیز دیگر از مغانش کرده تادر خاستگاه آن رازی از اسرار چرخ فلک و دایره مینایی را بر او منکشف سازد! و چنین شاعری چگونه خواهد توانست گشایشگر ابهامات و مجهولات مخاطبین و خوانندگان خود باشد؟ و این خیام خردمند است که با تکیه بر علم و دانش، می کوشد حل معضل و معما نماید، و هر چه بیشتر تلاش می کند، کوفتگی ذهنش بیشتر و تلخی و ملامت روانش افزون تر می گردد و مایوس تر از قبل، باز بر دریچه های حیرت خود می نشیند و حسرت ها و افسوس های خود را دوره می کند. حال آنکه حافظ بنا به دستور عشق کار ساز و عرفان ناشی از آن، هستی را یک کل غیر قابل تشکیک و در جلوه ای از نور، هر لحظه درخشانتر مشاهده می کند، و با سرمستی، نه سرگردانی، خیام و خیام مآبان را چنین صلا می دهد: جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد بیا که چاره ی ذوق حضور و نظم امور به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد ولی تو تالاب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کار دگر توانی کرد